

دانلود رمان تمساح خونی یک آکواریوم را بلعید

دانلود رمان های نون قاف (نگار.ق)

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان معمایی

\*\*\*

آهنگ همیشگی پلی می شد... خونه رو دود گرفته بود... همزمان با

خارج شدن دود از دهنم با آهنگ خوندم:

O bella ciao bella ciao bella ciao ciao ciao

دنبال زیر سیگاری نگشتم. همون جا روی شیشه‌ی میز خاموش کردم.

بعدی رو فندک زدم... روی مبل طاق باز دراز کشیدم... دود رو از دهان

خارج کردم. پاهام رو روی دسته‌ی مبل آویزان کردم و به ناخن‌های  
لاک زده‌ام نگاه کردم. یک دست رو زیر سر گذاشتم و دست دیگر  
حامل سیگار بود ...

آهنگ پشت هم تکرار می‌شد و خداحافظی رو یادآور می‌شد... آهنگی  
که همیشه گروهی، با استرس و هیجان ولی شادی خونده می‌شد، الان  
تکی و با غم ...

ته سیگار دوم هم به عاقبت اولی دچار شد. به ساعت نگاه کردم. ۶:۳۰  
رو نشون می‌داد. برای صبحانه‌ی دوستانه توی یه کافه‌ی گرم و  
دلچسب، فقط یک ساعت و نیم زمان داشتم. باید می‌خوابیدم؟  
پوزخند زدم و سومی رو آتش زدم ...

\*\*\*

صدای جیلینگ جیلینگ آویز بالای در کافه، اکثر صورت‌ها رو سمتم  
برگردوند. نگاه معذبی کردم و پا به داخل کافه گذاشتم. اکیپ پر سر و  
صدا رو خیلی زود پیدا کردم. با سر به لب‌های خندانسون سلام کردم.  
کیفم رو روی میز گذاشتم تا صندلی‌ای عقب بکشم و بشینم که سهیل  
گفت:

-ساده پوشی‌ها، ولی عجیب برند پوشی. دختر تو مطمئنی اندازه‌ی ما  
حقوق می‌گیری؟

تضاد اول! من هرگز ساده پوش نبودم!

لبخند کوچکی زدم:

-چطور؟

-یه نگاه به کیف فندیات بندازی نمی‌پرسی .

لبخندم رو ادامه دادم:

-قدیمیه .

روی صندلی جاگیر شدم. فرنوش مثل همیشه خوش برخورد گفت:

-چه خبر؟

-هیچ .

ستاره خندید:

-چه خبری می‌خوای؟ از زندگی بی‌حاشیه‌ی این قراره خبری هم در

بیاد؟

تضاد دوم! من هرگز بی‌حاشیه نبودم!

کیهان بلندتر گفت:

-خبریم باشه از این کم‌حرف‌چیزی در میاد؟

تضاد سوم! من هرگز کم‌حرف نبودم .

فرنوش زود گفت:

-همونو بگو. تازه خبر هم هست و نمی‌گه.

به حرف او مدم:

-چه خبری؟

فرنوش کمی صداش رو پایین‌تر آورد:

-خبر داریم شریفی کشوندتت کافه‌ی پایین موسسه .

-چیزی نبود که .

سهیل چشم‌هاش رو به مسخره چپ کرد:

-دیگه خواجه حافظ هم می‌دونه خیلی وقته تو گفته .

-خب اشتباه می‌کنه .

فرنوش کاراگاه شد:

-کی؟ شریفی یا خواجه حافظ؟

لبخندی به دقتش زد:

-شریفی .

همه بلند اوووووو گفتن. ستاره سرش رو جلوتر آورد:

-خب؟ چی می گفت؟

فروش طوری نگاه کرد که تو دایره‌ی لغات من پوکر فیس معنی می شد

و گفت:

-اون بدبخت حرف بلده بزنه؟ دو تا بی حرف خوردن به هم .

کیهان خندید:

-پسره ساده‌اس درست، ولی خیلی مخه لامصب. فکر کنم تو ذهنش

فقط فرمول و انواع و اقسام نظریه‌ها جریان داره .

فروش ابروهایش را بالا برد و رو به من گفت:

-تو هم که خوب معادله‌ی مجهولی‌ای هستی .

ستاره "هیس" ای کرد و گفت:

-وایسید تعریف کنه .

سهیل دستش رو دور گردن ستاره انداخت:

-ستاره‌ی سهیل ساده رو ببینید. فکر کردی از زبون این بچه حرف

بیرون میاد؟

ستاره اخم ظریفی کرد و رو به من گفت:

-اذیت نکن دیگه، بگو. می‌خوام ببینم بچه مثبت‌ها چه جوری پیشنهاد

می‌دن .

مجبور بودم حرف بزنم:

-چیز خاصی نگفت آخه .

-حالا ما همون غیر خاصشو می‌خواهیم بدونیم .

معذب بودم. این جمع من رو معذب می کرد و همین تضاد بود .

تضاد چهارم! من هرگز توی هیچ جمعی معذب نمی شدم !

کیهان که کنارم نشسته بود سقلمه‌ای به پهلو زد:

-محو نشو تو افق. حرف بزن خواهرم .

بعد بلند خندید و اضافه کرد:

-حس می کنم "خواهرم" صدات زده .

کمی، فقط کمی قوس لب‌هام بیش تر شد:

-فقط خواست بیش تر آشنا شیم.

فرونش چینی به بینیش انداخت:

-یه ساعت تو کافه بودین همینو گفت؟

سهیل خندید:



-خب ۴۰ دقیقه‌ی اول صغری و کبری چیده، ۱۰ دقیقه عینکش رو عقب و جلو کرده، ۵ دقیقه فکر کرده این عشق یک ساله رو بالاخره اعتراف کنه یا نه، بعد ۵ دقیقه هم گفته استدعا می‌کنم اگر ممکن است برای آشنایی بیش‌تر افتخاری به بنده دهید .

جمع خندید. ستاره هول گفت:

-خب؟ تو چی گفتی؟

تعجب کردم:

-چی بگم؟

-گفتی باشه؟ آشنا شیم؟

-نه .

-پس چی؟

-گفتم همین قدر آشنایی برای دو تا همکار کافیه .

کیهان و سهیل صورت‌هاشون رو با درد جمع کردن و یکصدا گفتن:

-اووووه .

کیهان سرش رو به دو طرف تکون داد:

-ای بمیرم برات شریفی... با خاک یکسان شدی .

سهیل اضافه کرد:

-این بدبختو ۶ ساله تو موسسه می‌بینم، یه بار نشده تا حالا نگاه کسی

کنه. یه بار که عاشق شد و ببین چه جووری تیکه پاره شد .

ستاره که از نگرفتن خبر داغ دماغ شده بود گفت:

-این که انقدر مخ ریاضی و شیمیہ چرا زبان درس می‌ده؟

فرنوش جواب داد:

-خب خواهرم، برادرمون میون تحقیقات گسترده‌اش وقت نداره بتونه

فول تایم کار کنه .

سهیل کمی روی صندلیش جابه‌جا شد :

-خب عروسی که کنسل شد. بگید بینم تولد چی شد؟ هستید همه؟

حتما از تولد کیهان حرف می‌زدن که برنامه داشت توی باغ

خانوادگیشون مهمونی بگیره .

سهیل که موافقت همه رو گرفت، رو به من گفت :

-خانوم اگه لایق می‌دونید یه جوابی بدین .

-نمی‌دونم. بذارید فکر ...

ستاره کمی حرصی گفت :

-!! لوس نشو دیگه. هیچ وقت هیچ‌جا نمی‌ای. با خوش گذرونی غریبی؟

تضاد پنجم! من هرگز، به هیچ خوش گذرانی‌ای "نه" نمی‌گفتم !

سهیل به مسخره گفت:

-من اصلا نمی دونم ما چرا با این دوستیم .

من هم این رو نمی دونستم .

فروش با لحن لوسی گفت :

-بیا دیگه. پلییییییز ...

لبخند کوچک مزخرفم رو باز زدم :

-باشه .

قبل این که صدای شادی در بیارن گفتم :

-سفارش نمی دیم؟

کیهان چشمک زد :

-خیلی وقته سفارش دادیم .

متعجب خواستم چیزی بگم که گفت :

-دیر اومدی، ما هم گشنه .

-حالا چی سفارش دادین؟

-گفتیم به سیس شما صبحانه‌ی انگلیسی میاد، همونو سفارش دادیم.

وگرنه ما که می‌خواهیم املت بخوریم با پیاز .

این بار کمی خندیدم. صبحانه‌ی انگلیسی دوست داشتم. سالها دوستش

داشتم ولی تنهایی از پس خوردنش بر نمیومدم... سالها شریکی خورده

بودم و الان ...

تنها یک کلمه گفتم :

-مرسی .

بیش تر از این جایز نبود. کسی نباید پا به دنیای من می‌گذاشت.

اطلاعات اضافه، همیشه در دسرهای اضافه به همراه داشت .

حاضر شدن برای مهمونی‌ای که با مدلش هیچ آشنایی‌ای نداشتم  
عجیب بود. یه مهمونی تولد ساده، با آدم‌های ساده... نرمال بودن چقدر  
عجیب بود. شایدم نبود ولی هرچی که بود، من بلدش نبودم .  
بدون نگاه به آینه، سوییچم رو برداشتم و از در خارج شدم. این قیافه رو  
نمی‌شناختم .

تمام راه فکرم درگیر چگونه رفتار کردن بود. اگه مشروب سرو شد،  
بخورم؟ سیگار چطور؟ می‌شد کشید؟ تو این جمع‌ها چه رفتاری عادی  
بود؟ چطوری برقصم؟ اصلا موزیکی در کار بود؟ یا این آدم‌ها فقط دور  
هم جمع می‌شدن و شعر می‌خوندن و دست می‌زدن و کادو می‌دادن ؟  
هان... کیک! حتما کیک رو داشتن. کادوم کافی بود؟ نگاهی به ست  
کیف پول و کمر بند چرمی که خریده بودم کردم. تنها کلیشه‌ی نرمالی  
که به ذهنم می‌رسید همین بود .

با خودم اتمام حجت کردم. مشروب نخور! سیگار نکش! نرقص !

شعرتو بخون، دستتو بزن، کادو تو بده و کیکتو بخور .

اصلا چرا دعوت رو قبول کرده بودم؟ دلیل ساده بود... می خواستم خودم

رو جا کنم. نه صرفا بین اون جمع. بین آدم‌ها. آدم‌های عادی، با

زندگی‌های عادی .

سیگاری روشن کردم تا نسخی همراهم ببرم. جاده خلوت بود و من به

این سرعت عادی، عادت نداشتم. خنده‌ام گرفت. خنده‌ی کلافه، خنده‌ی

عصبی. کاش باورم می‌شد که من برای این زندگی ساخته نشدم .

وارد فرعی شدم. پیام کیهان رو باز کردم تا آدرس رو چک کنم. انتهای

پیام نوشته بود:

-رسیدی دم باغ بوق بزن نگهبان درو باز کنه ماشینتو بندازی تو .

جلوی در سبز رنگ و رو رفته توقف کردم و تک بوقی زدم .

در زود باز شد. شروع به تحلیل کردم. این زود باز شدن سه چیز رو نشون می داد. یا نگهبان خیلی فرز بود، یا تعداد مهمون ها کم بود، یا تعداد ماشین دارها .

وارد شدم و با دیدن مردی تپلی که به جای تکون دادن زبان برای حرف زدن، سرش رو بی حوصله تکون داد، فرضیه ی سوم رو رد کردم . ماشین رو پشت ۲۰۶ سفیدی پارک کردم. مغزم شروع به پردازش کرد. ۴ ماشین پارک بود. پرشیای سهیل رو شناختم. پلاک رو چک کردم، خودش بود. یک ۲۰۶ سفید دیگه پارک بود. ولی ماشین کیهان نبود. پلاک جور در نمیومد. حتما جای دیگه ای پارک کرده بود. پس در واقع ۵ ماشین وجود داشت ...

ماشین رو خاموش کردم. تیپم رو با خودم مرور کردم. پیراهن مشکی، با آستین های بلند حریر. با قدی که تا نزدیک های زانو می رسید. حتی



جوراب شلواری هم پوشیده بودم. احتمالاً مناسب بود. عطری برای کاور

کردن بوی سیگار زدم و بالاخره، پیاده شدم .

راه رفتن با کفش‌های پاشنه‌دار روی سنگ ریزه‌ها کمی دشوار بود، ولی

کفش پاشنه‌دار عضو جدا نشدنی من بود. تغییرش نمی‌دادم. حس

خوبی که ازش می‌گرفتم، دوست داشتنی بود. گوش تیز کردم برای

شنیدن موزیک. صدای ملایمی به گوش می‌رسید. به همون سمت

حرکت کردم. به در باغ ویلا رسیدم. باید با کفش وارد می‌شدم؟ کسی

اطلاعی نداده بود و من هم کفش اضافه‌ای نیاورده بودم. اگه فکر

می‌کردن پا برهنه حاضرم وارد شم سخت در اشتباه بودن .

کیفم توی یک دستم و ساک کادویمیم توی دست دیگه‌ام بود .

داخل شدم. حالا صدای موزیک کمی بلندتر شنیده می‌شد. گوش تیز

کردم. موزیک ایرانی شادی بود. نمی‌شناختم .

از راهرو رد شدم و بلافاصله دیده شدم .

ستاره با خنده گفت:

-دیدید گفتم میاد؟

سعی کردم لبخند بزنم:

-سلام .

به جمعیت نگاه کردم. در ثانیه شمردم ۱۰ نفر. ۱۰ نفر حضور داشتن.

همه ی دخترا پیراهن های ساده پوشیده بودن. خوب بود. هم رنگ

جماعت بودم .

با همه دست دادم و معرفی شدم. ساک هدیه رو رو به کیهان گرفتم:

-مبارک باشه .

لبخند زد:

-مرسی، شرمنده کردی .

با دیدن مانتوها روی دسته‌های مبل‌ها، فهمیدم همین جا باید منتوم  
رو در بیارم و همین کار رو کردم. مانتو و شالم رو روی دسته‌ی مبلی  
گذاشتم و نشستم .

با دیدن یکی از شاگردهام که از آشپزخانه بیرون اومد، چشم‌هام گرد  
شد. صدف اینجا چی کار می‌کرد؟

فرنوش ریز خندید و اروم بهم گفت:

-کراش کیهان خان تشریف دارن .

صدف نشست و با ذوق رو بهم گفت:

-وای شمام که هستین .

تنها لبخند زدم که گفت:

-شما بین زبان آموزا خیلی معروفی .

یک ابروم بالا رفت که ادامه داد:

-آخه تنها استادی هستین که دو تا زبان درس می‌دین. فرانسه و

انگلیسی رو قاطی نمی‌کنین؟

در دل پوزخند زدم. خبر از دو زبان دیگر نداشت .

سعی کردم مهربان جواب بدم:

-نه، قاطی نمی‌کنم .

-آخه جوونم هستید. چند سال‌تونه دقیقا؟

متعجب نگاه کردم. چرا کسی تعجب نمی‌کرد؟ پرسیدن این سوال‌ها

عادی بود؟ توی دنیای من کسی از اطلاعات شخصی چیزی

نمی‌پرسید .

به نگاه‌های منتظر بقیه نگاه کردم. سعی کردم جواب بدم، واقعا سعی

کردم ولی در نهایت گفتم:

-به سن نیست، از بچگی یاد گرفتم .

احساس کردم همه معذب شدن. بد هم نبود. دیگه تنها معذب جمع  
من نبودم .

صاف لبخند فیکری زد، بعد صدای موزیک رو بالاتر برد و گفت:

-یه کم برقصیم؟

محکم سر جام نشستیم. این مراسم جایی نبود که من راحت بلند شم و  
برقصم .

کیهان همراهِش کرد. ستاره و سهیل و دو نفر دیگه هم رقصیدن .

بعد که همه نشستند، فرنوش کیک آورد. کلاه مسخره‌ای سر کیهان

گذاشتند. صورتش رو توی کیک فرو کردن و غش غش خندیدن .

تمام مدت لبخند الکی‌ای روی صورتم بود و تظاهر می‌کردم حوصله سر  
نرفته .

کادوها باز شد، بعضی مهمان‌ها رفتن و آخر سر، ماندیم من و ستاره و  
فرنوش و سهیل و کیهان .

باید می‌رفتم. نمی‌شد. من آدم این جور مهمانی‌ها نبودم. بیخود تلاش  
می‌کردم. به محض این که خواستم بلند شم، سهیل گفت:

-بریم ۵ تایی بشینیم تو آلاچیق؟ هوا خوبه، گپ بزنیم .

همه موافقت کردن و به من نگاه کردن .

صدایی از درون می‌گفت: بگو دیرم شده و خودتو خلاص کن .

ولی خودم رو مجبور کردم. یک شانس دیگه! یک شانس دیگه به  
خودت. شاید شد .

سرم رو تکون دادم. توی آلاچیق باغ نشسته بودیم. سهیل از خاطرات

دانشجوییش تعریف می‌کرد. همه می‌خندیدن و من دلم پوزخند

می‌خواست. چقدر بین دنیاها فاصله بود و من حتی نمی‌دونستم کدوم

دنیا رو ترجیح می‌دم. فقط هر لحظه بیش‌تر مطمئن می‌شدم که من  
هرگز نمی‌تونم توی دنیای این آدم‌ها جا شم. این که با تلاش به هر  
چیزی می‌رسی یک چرت محض بود. بعضی چیزها نمی‌شد. فقط انرژی  
از دست می‌دادی و هیچی به دست نمی‌آوردی .

به ساعت نگاه کردم. تازه ۱۰ شب بود و من انقدر کلافه بودم؟ حس  
می‌کردم به اندازه‌ی ۱۰ ها ساعت تحمل کردم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم .

فرونوش ناراحت گفت:

-چرا به این زودی؟

دم دستی‌ترین حرف رو زدم:

-دیرم می‌شه .

کیهان سعی کرد راه حل ارائه بده:

-خب یه زنگ بزن به خونه، بگو دیرتر میای. من با ماشین دنبالت میام  
تا دم خونه که اگه دیر شد نگران نشن .

ساعتها می تونستم به این حرف بخندم. عجایب زیادی توی جمله اش  
بود .

خواستم جوابی بدم که نگهبان باغ سمت کیهان اومد و گفت:

-کیهان خان؟ چند نفر اومدن تو باغ .

کیهان چشم هاش گرد شد:

-کی؟ پلیس؟ مگه صدای موزیک زیاد بود؟

-نه آقا دختر و پسر بودن به گمونم. ظاهرشون که به پلیس نمی خورد.

خوب ندیدمشون البته. خیلی فرز از دیوار پریدن و اومدن تو. فقط

رسیدم پیام به شما بگم .



عکس العمل همه این بود که از جا بلند شن. نشانه‌ی ترسشون بود؟

همه هول شده و ترسیده بودن. هر کس چیزی می‌گفت و من

می‌دونستم... خودشون... حتما خودشون .

به چهره‌ی ترسان مثلا دوستانم نگاه کردم. باید چی می‌گفتم تا آرام

شن؟ بگم نگران نباشید کسی با شما کاری نداره؟ بگم اومدن دنبال یه

نفر دیگه؟ بگم من ازتون مراقبت می‌کنم؟

خفه شدن رو انتخاب کردم. حرفی نزدم و توی سکوت منتظر موندم .

کیهان رو به سهیل گفت:

-بیا بریم یه گشتی بزنیم ببینیم چه خبره .

سهیل مخالفت کرد:

-کی بمونه پیش دخترا پس؟

کاش می تونستم بگم من! من می مونم. ولی باز هم فرقی نمی کرد. چه

می رفتن و چه نمی رفتن، نتیجه یکی بود .

ستاره گریه می کرد:

-چی کار کنیم؟ شاید خفت گیرن .

سهیل دستش رو گرفت:

-نترس عزیزم، چیزی نمی شه .

فرنوش با استرس گفت:

-زنگ بزنییم پلیس؟

بدون این که بخوام، بلند، هول و یهوئی گفتم:

-نه !

همه نگاهم کردن. گاف داده بودم و باید جمعش می کردم. آرام تر

گفتم:

-خفت گیری که مختلط نیست. نگهبان گفت دختر و پسر. شاید از

دوستای کیهانن اومدن واسه تولد سورپرایزش کنن .

از چرتی که گفته بودم خندهام گرفت، ولی کیهان به فکر فرو رفت:

-آخه خیلی دوستای زیادی ندارم .

بعد پر امیدتر گفت:

-شاید کاوه‌اس .

به قدرتم لبخند زدم. همیشه اعتقاد داشتم چرندترین حرف‌ها رو هم

می‌شه باور پذیر کرد، فقط اگه بلد باشی چه جووری بیان کنی و من...

همیشه بلوف زن خوبی بودم .

فرنوش بهو جیغ زد:

-سهیل پشتت .

و تا سهیل بخواد به خودش بجنبه، هر ۴ نفر دست هاشون از پشت گرفته شد و دستی جلوی دهانشون اومد .

رنگ فرنوش سفید شده بود. شلوار ستاره خیس شده بود. سهیل سعی داشت دستش رو به دست ستاره برسونه و کیهان، فقط شوک بود .

من؟ من آزاد و رها ایستاده بودم و آنالیز می کردم که تا چند دقیقه دیگه اینها می فهمن که تنها کسی که دست و دهنش بسته نشده منم؟ آزاد و رها ایستاده بودم. رها ...

اینجا جاش نبود، وقتش نبود. لعنتیها بدترین زمان رو برای حمله انتخاب کرده بودن. تمام این یک سال هر لحظه منتظر بودم و خبری نبود و الان... لعنت به تک تکشون .

به ۴ نفری که دوستانم رو گرفته بودن نگاه کردم. یکی ناشناس بود و یکی... کم بود! جای یکی خالی بود. می شناختمش، دوست داشت دیرتر ظاهر شه و ... قدرتمند .

باید چی کار می کردم؟ دفاع؟ یا حمله؟

صدای ظریف آشنایی رو شنیدم که دستهای ستاره رو گرفته بود:

-اگه سر و صدا نکنید و بی حرکت بمونید ولتون می کنیم. ولی به

محض این که کوچکتترین صدایی ازتون در بیاد، اون وقت؟

صدای بعدی رو شنیدم. صدایی که همیشه روی مخم بود، هم خودش،

هم صدای مسخره اش و هم کل وجودش:

-اون وقت بد می شه. بدم بد می شه. ناااا جور بد می شه .

ستاره فوراً سرش رو بالا و پایین تکون داد .

اول دست‌هاشون رو از روی دهانشون برداشتن ولی دست‌ها هنوز بسته بود.

صدای قدم‌های کسی شنیده شد. فهمیدم، شناختم. با تمام وجود حس کردم. صدا نزدیک‌تر شد و نزدیک‌تر شد و نزدیک‌تر و آخر سر، صدای خش دارش:

-سلام عرض شد .

همه‌ی سرها سمتش چرخید، به علاوه‌ی من .

نگاهی به تیپ سر تا پا مشکیش کردم. قد بلندش، موهای پر و همیشه شلخته‌اش و دست چپی که همیشه توی جیب بود و استایل ایستادن یک وری‌اش .

نگاهی به جمع کرد و آخر سر، سرش رو رو به من کمی خم کرد و گفت:

-خدمت شما هم که سلام ویژه رها خانوم .

نگاه‌های پر تعجب دوست‌های یک ساله‌ام سمتم برگشت .

نگاهشون نکردم. ولی صدای عصبی کیهان رو شنیدم:

-اشتباه گرفتین. رها نداریم اینجا .

چشم‌هام بسته شد. از کی حمایت می‌کرد؟

با صدای خش‌دارش خندید:

-آخ، بله. بله. درسته. شما به نام دُرّین می‌شناسیدش .

فیس کیهان خوابید .

صدای خش‌دار ادامه داد:

-ازش ناراحت نشید. راستشو گفته. دروغه نصیب ما بود.

ستاره سمتم خروشان گفت:

-کین اینا؟ تو کی ای؟

تنها تونستم بگم:

-هیچ کس، الان می رن .

پر ابهت سمتم قدم برداشت:

-دوستات چی ازت می دونن؟

به قصد ناک اوت کردن اومده بود. من زهر پشت صدای خونسردشو

می شناختم .

جوابی ندادم چون می دونستم خودش جواب می ده:

-می دونن به جز فرانسه و انگلیسی به ایتالیایی و آلمانی هم مسلطی؟

پس این یک سال ولم نکرده بود. آمارم رو خوب داشت. خوب

می دونست چی کار می کنم و با کیا می گردم .

سهیل اخم کرد:



-بلده که بلده. نوش جونش .

لبخند مسخره‌ای زد:

-به به، عجب دوستایی داری رها. پشتتو خالی نمی‌کنن. جالب شد.

بهشون گفתי کار اصلیت چیه؟

دلخور و کمی حرصی نگاهش کردم که گفت:

-آخ، این جوری نگام نکن دلم ریش می‌شه .

مسخره می‌کرد... حرفی نزدم که گفت:

-اینا می‌دونن لقبتم تمساح خونیه؟

ستاره گیج گفت:

-چی؟

تکرار کرد:

-تمساح خونی. گوگل کن درباره اش. جالبه .

بعد رو به من گفت:

-می دونن با قیافهات چند نفر رو بدبخت کردی؟ یا همیشه این شکلی

ملیح دیدنت؟

تنها گفتم:

-بس کن .

-عادت ندارم این شکلی ببینمت. کو اون خط چشم پهن؟ کو اون

آرایش اسموکی؟ کو اون رژ لبهای سرخی که انگار داره از لبِت چکه

می کنه؟

سر تا پام رو نگاه کرد:

-تو اصلا بلد بودی جوراب شلواری بپوشی؟ قد پیراهنت زیادی بلند

نیست؟ چاکش کو؟

-تمومش کن .

-اومدیم شروع کنیم رها. نمی‌خوای دوستات بشناسنت؟ می‌دونن چه

ذهن پردازشگری داری؟ می‌دونن می‌تونی ۵۲ تا شکل و عدد رو تو

ثانیه حفظ کنی؟ می‌دونن خیلی راحت می‌تونی تو هر جایی نفوذ کنی؟

می‌دونن با کیا می‌پریدی؟

صدای آروم فریاد رو شنیدم:

-اون کاره‌اس؟

اهمیتی ندادم. مهم هم نبود برام .

لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم و بعد رو بهش گفتم:

-چی می‌خوای؟

-یه کم مشت و لگد. خیلی وقته یه مبارزه از نزدیک ندیدم .

-خواستهای این نیست .

-حالا به بعدشم می‌رسیم .

-راहतو بکش و برو. اینارم ول کن .

-واسه ول کردنشون باید بجنگی رها. یا اصلا یه کاری کنیم همگی

بجنگید. شما ۵ تا، ما ۵ تا. هوم؟

ستاره ترسان نگاه کرد .

-نکن. اذیت نکن. می‌دونی نمی‌شه.

-چرا نمی‌شه ؟ توانایی ندارن؟

اشاره‌ای به سهیل و کیهان کرد و گفت:

-پس این دو تا نره خر چی کاره‌ان؟ فقط هیکل گنده کردن؟

بعد بلند تر گفت:

-عرش؟ یه تستی بکنشون .

قبل این که مخالفت کنم مشتمت عرشیا توی شکم سهیل فرو رفت .

ستاره جیغ زد و رو به من گفت:

-یه غلطی کن .

عرشیا خندید:

-۲ درصدم عضله نداره .

صدای خنده اشون بلند شد .

ستاره با جیغ گریه می کرد. عرشیا خواست مشتمت بعدی رو بزنه که

ستاره بلندتر گفت:

-وایسادی بر و بر چیو نگاه می کنی؟ این گوهو تو زدی به زندگیمون .

نگاهش کردم. حرص چیو می خورد؟ مگه دو تا مشتمت خوردن چقدر درد

داشت؟

ستاره باز جیغ زد:

-با توام درین .

کلافه چشم‌هام رو بستم .

صدای خش دار با خنده گفت:

-چیه؟ خشکی رها؟

خشک نبودم. کیسه بوکس پاره شده‌ی توی خونه‌ام گواه بود .

جواب دادم:

-ولشون کن .

-آماده‌ی تماشا بشم؟

پوزخند حرصی‌ای زدم:

-باخت تماشا نداره .

خندید:

-این روحیه‌اتو همیشه ستایش کردم .

بعد بلندتر گفت:

-ولشون کنید .

دست‌های بچه‌ها آزاد شد .

صدای خش‌دار باز حرف زد:

-خب؟ با کی شروع می‌کنی؟

-فرقی نداره .

-خوبه. عرش؟ آماده‌ای؟

عرشیا چشمک زد:

-همیشه .

دست و پاهام رو کشیدم. سعی کردم بدنمو گرم کنم. کفش‌های

پاشنه‌دار رو از پا درآوردم و آماده شدم .

سهیل و کیهان با تعجب و ستاره و فرنوش با وحشت نگاه می‌کردن .

عرشیا لبخند زد:

-عادت دارم قبلش دست بدم، ولی... نوچ! دلم نمی‌خواد .

به هم نگاه کردیم بشکن شروعی زد و هر دو سمت هم هجوم بردیم.

تمام مشت‌هایش رو با دست راست مهار کردم و در لحظه با دست چپ

مشت جانانه‌ای نثار چانه‌اش کردم. پس نکشید. خواست جلو بیاد که با

پریش و چرخش لگدی حواله‌ی صورتش کردم. روی زمین افتاد. بلند

شد. این بار خشمگین‌تر سمتم یورش آورد. لحظه‌ی رسیدنش بهم روی



زمین نشستم و مشتی از پایین بین پاهاش زدم که این بار... با درد از دور خارج شد .

صدای خش‌دار زود گفت:

-فرگل؟

فرگل جلو او آمد. با نفرت نگاهم می‌کرد. سمت هم دویدیم که گفتم:

-ما دوست بودیم .

با همون نفرت گفت:

-دوستی مرد، وقتی مامانمو کشتن !

مامانشو کشته بودن؟ تحت تاثیر قرار گرفتم، ولی موقعیتمو فراموش

نکردم. گاردو حفظ کرده بودم. بعدا فرصت برای عزاداری بود .

مثل همیشه دفاعش فقط برای صورتش بود و من لگد محکمی توی

شکمش زدم. چند قدم عقب رفت. دلم نمیومد زیاد بزمنش. این بار که

جلو اومد لگد محکمی توی قوزک پاش زدم تا با درد کمتری از دور

خارج شه. وقتی افتاد، صدای خش دار بی معطلی گفت:

-کیان؟

کیان؟ کیان رو نمی شناختم. اهمیت ندادم. فقط می دونستم که من تک  
به تک این ۴ نفر رو حریفم .

کیان جلو اومد و قبل این که حرکتی کنم به سرعت از پشت، یک  
دستش رو دور گردنم انداخت. فشار آورد. سخت بود، ولی گذاشتم کمی  
انرژی بذاره. نفسم کم بود که هم زمان گازی از دستش گرفتم و لگدی  
از پشت بین پاهاش زدم.

وقتی عقب کشید، مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم و نگاهم به  
دست کنده شده اش افتاد.

زمزمه کرد:

-وحشی .

این بار که سمتم اومد، خم شدم، کفشم رو برداشتم و با پاشنه‌اش،

محکم توی پیشونی‌اش زدم .

با آخ بلندی عقب رفت .

صدای خش‌دار بلندتر از قبل گفت:

-هیلدا؟

هیلدا... هیلدای نفرت انگیز ...

هیلدا سمتش رفت و گفت:

-وایسا قبلش یه کم انرژی بگیرم .

و خیلی سریع لب‌هایش رو روی لب‌هایش گذاشت. خشک شدم. بی

حرکت، با چشم‌های گرد شده ایستاده بودم که نفهمیدم چی شد و

چطور شد که درد بدی رو توی شکمم حس کردم و به عقب پرت  
شدم .

با خنده‌ی هیلدا به خودم اومدم:

-همیشه همین بودی! اهل مبارزه‌ی ناجوانمردانه .

-حواس پرتی خوب نیست رها .

تمام خشمم رو جمع کردم و سمتش حمله کردم. با دست مشتش رو  
گرفتم و با پا ضربه‌ی محکمی به زانوش زدم. از درد چشم‌هاش پر شد.  
مثل همیشه! ولی عقب نکشید. این بار که جلو اومد، لگد محکمی توی  
گلوش زدم که از پشت تا شد و قبل فرود آمدنش پشتش رفتم، زانوم رو  
قائم کردم و هیلدا با کمر روی زانوم فرود اومد و فریادی از درد کشید .  
همیشه همین بود. توی این جنگ‌ها رحم معنی نداشت .

صدای خش‌دار گفت:

-پس تمرین داشتی. عالیہ. واقعا بہت افتخار می کنم .

-یکی ہنوز موندہ .

-واسہ اون یکی خیلی خستہای .

-من ہنوز نفس می کشم .

خندید:

-منو تو خیلی مبارزہ ہا باہم خواہیم داشت رہا. نگران نباش، فرصت

زیادہ .

-مبارزہ اتو دیدی! حالا برو .

-تازہ اومدیم رہا .

بلند گفتم:

-چی می خوااااای؟

عرشیا جواب داد:

-تو رو می‌خواییم .

نه... نه نه نه نه... نمی‌شد. نمی‌رفتم. نمی‌تونستن منو ببرن .

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم:

-نه... نه. هیچ‌جا نمیام. هیچ‌جااا .

با صدای قشنگش خندید:

-میای رها. خودت میای .

-نمیام، برو .

کیان خندید:

-نشونش بده .

با دست توی جیب، همون طوری یک وری سمتم اومد و گفت:

-یه کلیپ ببینیم؟

گیج نگاه کردم. گوشی‌اش رو درآورد و روی ویدیویی کلیک کرد. تصویر پسری که از پشت توی خیابانی راه می‌رفت دیده می‌شد. لحظه‌ای پسر ایستاد، برگشت تا از کوله پشتی‌اش چیزی برداره که چهره‌اش رو دیدم. عینک ته استکانیش رو دیدم... ظاهر همیشه موجه‌اش رو دیدم... شریفی بیچاره رو دیدم .

پشتش ماشینی در حال حرکت بود. کیان تلفن دیگری رو سمتش آورد و گفت:

-منتظر دستورن .

تلفن رو گرفت و رو به شخص آن سوی خط گفت:

-فکر کنم کسی نگرانش نیست .

ویدیو جلوی چشمم بود که ماشین سرعت گرفت. ستاره جیغ زد .

بلند گفتم:

-نکن! ولش کن .

خندید:

-نگرانشی؟ کیه مگه این پسر؟

-نکن! نکن! لعنتی ولش کننن .

ولی بی توجه توی گوشه گشت:

-احسان؟ راه رفتنشو دوست ندارم .

تلفن رو روی اسپیکر زد و کسی که احسان نامیده شده بود، گفت:

-کاری نداره که. پاهاشو می گیریم .

جیغ زدم:

-نکننن .





فراز نگاهم کرد. آروم و خونسرد، انگار نه انگار که هر ثانیه ممکنه کسی

بمیره گفت:

-خب؟

-میام، لعنتی ولش کن. میااام .

لبخندی زد و توی گوشه گفت:

-احسان؟ دست و پا و چشمشو ببخش. ولی کوله‌اش رو مخمه. بگیرش

که بره یکی بهترشو بخره .

ماشین پر سرعت از کنارش رد شد و همون لحظه کسی از پنجره‌ی

شاگرد کمی بیرون اومد، کوله رو محکم کشید و بعد به همون سرعت

رد شدن و رفتن .

از تپش قلب و استرس روی زمین نشستم.

فراز بالا سرم ایستاد و با صدای خش‌دارش گفت:

-واسه استراحت وقت نیست رها. کار داریم. عجله کن .

نگاهش کردم:

-کی انقدر کثیف شدی؟

-از وقتی گوه زدی تو همه چیز .

از زمین کمک گرفتم تا بلند شم .

کیان سمتم اومد و دستم رو محکم کشید. دنبالش کشیده می شدم که

صدای ستاره رو شنیدم:

-آشغال عوضی. حیف این یه سالی که با تو وقت گذروندیم .

عرشیا سمتم خم شد و خندید:

-چه دوستای قدر شناسی. نمی فهمن جونشونو نجات دادی؟

پوزخند زدم:

-اگه من نبودم که جوشون اصلا به خطر نمیفتاد .

فراز رو به کیان گفت:

-ماشین هماهنگه؟

-هماهنگه .

-خوبه .

و رو به جمع ۴ نفره‌ی ترسان گفت:

-به امید دیدار دوستان .

بعد پر صدا خندید و جمع ۵ نفره‌ای که حالا شده بود ۶ نفر، به سمت

آینده‌ای که مثل همیشه نامعلوم بود حرکت می‌کردن .

و من... نه به فکر ماشینم بودم، نه مانتو و شال و کیفم .

تمام فکرم پیش تنگ ماهی‌ای بود که برای عادی زندگی کردن خریده

بودم و توی خونه گذاشته بودم .

ماهی حتما می‌مرد. بدون غذا، بدون تعویض آب... ماهی حتما می‌مرد.

اصلا آب و غذا بهانه بود. هیچ ماهی‌ای کنار تمساح خونی زنده

نمی‌موند. تمساح خونی به کل یک آکواریوم هم رحم نمی‌کرد .

ماهی مرد !...!

2 سال قبل

با دیدن شماره ی فرشاد روی گوشیم خندان جواب دادم:

-چطوری ؟

-بگو شیری یا روباه ؟

-بههم بر می خوره ها .

صداش شاد شد:

-به به، چقدر به جیب زدی ؟

-۴۵ تا رُند .

-قرارمونو که يادت نرفته ؟

-هستم سرش. ۶۰ من، ۴۰ تو .

-يه دونه اي دختر. چي کاره اي ؟

-شاید برم يه آکواريوم .

-اوهو، چند تا ماهي اونجان ؟

-۵-۶ تايي مي شن .

-پس حسابي پر برکتی امروز .

-اين ميزو خودم جور کردم فرشاد. درصدي در کار نيست .

-اشکال نداره، نوش جونت. بعدش يه زنگ بهم برن، يه کار برات سراغ

دارم .

-ميز سنگينه ؟

-میز نیست .

-اون یکیو نیستم فرشاد. سری پیش جر خوردم از ترس .

-بابا کی داره این حرفو می زنه .

-تا حالا تو زندگیت دست و پا بسته کتک خوردی ؟ ۳ تا دندونم

شکست مردک. پول یه میزو دادم اونا رو درست کردم .

-مایه ی این خوبه ها .

لعنت به حس حریصی که باعث شد بپرسم:

-چقدر ؟

فرشاد بلند خندید:

-تو رو خوب می شناسم رها .

-فقط می خوام رقمو بدونم .

-گفته ۲۵۰، ولی می تونم بیارمش رو ۳۰۰ .

ابروهام تا بالاترین حد بالا رفت. ۳۰۰ میلیون ؟

سر خوشی صدام رفت و جدی تر پرسیدم:

-کیه طرف ؟

-کدوم طرف ؟ اونی که ۳۰۰ تا می ده ؟ یا اونی که قراره واسش ۳۰۰ تا

بده ؟

-هر دو !

-اونی که حاضره ۳۰۰ تا بده حبیبی زاده اس .

از حبیبی زاده زیاد شنیده بودم. خودم هم یک بار براش کار انجام داده

بودم. مرد ۴۰ و خورده ای ساله ی ثروتمندی که مثل مابقیشون، کسی

نمی دونست کارش دقیقا چیه .

-اون یکی طرف کیه ؟



-قضیه همینه. نمی دونیم .

اخمام تو هم رفت:

-یعنی چی نمی دونیم؟ دنبال چی بگردم من پس؟

-فکر می کنی کاری که همه نهایتاً براش ۴۰-۵۰ تا می دنو واسه چی

می خواد تا ۳۰۰ پیاده شه؟

-یه اطلاعات به درد بخوری که باید باشه .

-یه چیزایی داریم .

به ساعت نگاه کردم. فرصت زیاد نبود. گفتم:

-من دیرمه. برم سر این میز، بعدش زنگ می زنم.

-حله، منتظرم .

و بووس پر صدایی فرستاد .

قطع کردم. ۱۵ تومن، از ۶۰ تومنی که گفته بودم ۴۵ تومنه یک راست  
توی جیبم می رفت و برای ۴۵ تومن باقی که باید تقسیمش می کردم،  
به جهنمی گفتم. مغزم درگیر ۳۰۰ تا بود .

از راهروی طویل گذشتم. دنبال اتاق ۳۰۱ چشم گردوندم و وقتی  
پیداش کردم لبخند حریصی زدم .

"امیدوارم پر مایه اومده باشید".

به اینه ی جیبیم نگاه کردم. رژ لبم رو پر رنگ تر کردم. دم اسبی  
موهای بلندم رو سفت تر کردم و با لبخند خاصی وارد شدم:

-سلااام. دیر که نکردم؟

به جمع ۶ نفره نگاه کردم. ظاهر های پر ادعاشون امیدوار ترم کرد.  
همیشه همین بود. ماهی ها همیشه ظاهر پر ادعا داشتن و به همون  
میزان، جیب من پر تر می شد .

روی صندلی ای دور میز گرد، که به پارچه ی سبز رنگ مخصوص مزین

شده بود نشستم و گفتم:

-سخت که نمی گیرید؟

پسر جوونی چشمک زد:

-اگه دختر خوبی باشی، نه.

اخم ظریف و الکی ای کردم:

-معلومه این کاره اید ها .

-پس چی !

ذوقم توی دل هر لحظه بیش تر می شد. مخفیش کردم. من بلوف زن

خوبی بودم. چه در اغراق، چه برعکس .

دختری گفت :

-حواست باشه لخت بیرون نری .

-فوقش پیاده می شم، ولی یه چیزی هم ازتون یاد می گیرم .

پسر جوان باز چشمک زد:

-همین درسته. لختم شدی نگران نباش. فوقش با خودم می برمت

خونه.

به استعاره اش بلند خندیدم:

-قول ؟

-قووووول .

شخص دیگری وارد شد. بهش دقیق شدم. ورق های توی دستش نشون

می داد که دیلره. جایی رو به روی من نشست و با ظاهری بسیار خشک

و جدی گفت:

-شروع کنیم ؟

همه تایید دادن. ورق ها پخش شد. به دو برگ توی دستم نگاه کردم.  
چیز جالبی نبود. باید بلوف می زدم. شرط بندی رو بردم بالا. چند نفر  
همراهی کردن. ورق های روی زمین چیده شد. سه تا خشت پشت هم  
ردیف شد. اگه دو تا خشت توی دستم بود، رنگ می شدم و عالی می  
شد که نبود و نداشتم. ولی بقیه که نمی دونستن. توی چشمام برق  
انداختم. پر ذوق خیلی زود ژتون بیش تری وسط گذاشتم. مبلغ بالا و  
بالا تر رفت .

پسر جوان جا زد و گفت:

-تابلوعه رنگی .

همه جا زدن و پول ها نصیبم شد.

چند دست بعدی به همین ترتیب طی شد. دست یکی مونده به آخر

بلوفم لو رفت. همه عصبی بودن از باخت و دیگه باورم نمی کردن .

دست اخر پخش شد. به دو آسی که توی دستم می درخشید خیره شدم. سه ورق روی میز چیده شد و وقتی آس سوم رو دیدم شرط رو بالا بردم. دختری گفت:

-فکر کردی زرنگی؟ نمی فهمیم داری بلوف می زنی؟

قیافه امو لوس کردم:

-من که سوتی ندادم .

همه پولاشونو بالا اومدن. بازی به اوج هیجان رسید. تمام پول ها جمع

شد. وقت رو کردن ورق ها بود. به ورق های رو شده نگاه کردم. بالا

ترینشون هم از من پایین تر بود .

پسر با حرص گفت:

-رو کن ببینم چی داری .

قبل رو کردن گفتم:

-می دونی ماهی چیه ؟

لب هاش رو غنچه کرد و گفت:

-اره، این شکلیه. ماهی شو تا بگم با لبات چی کار می کنم .

بلند خندیدم:

-نوچ، نمی دونی. ماهی شماهایید. تازه کار. نا بلد .

اخم هاش تو هم رفت:

-من تازه کارم ؟

-از اون تازه کارایی که امثال من از بازی باهاشون ذوق می کنن. چون

محتاج پولیم ماهی .

عصبی نگاهم می کرد که گفتم:

-می دونی به همچین میزی که توش پر ماهیه چی می گن ؟

دختر به مسخره خندید:

-ماهی دونی؟

پسر دیگری گفت:

-لابد دریا .

خندیدم:

-دریا؟ چه خوش خیال .

پسر جوون عصبی گفت:

-د یا لا حرف بزن .

-می گن آکواریوم. ما عاشق آکواریومیم .

دیلر حالا لبخند می زد .



از جا بلند شدم. کش موهام رو سفت تر کردم. یکی از برگه هام رو، رو کردم. یک آس دیده شد .

پسر جوون زود از جا بلند شد:

-که چی ؟ یه آس داری، زمینم یه آس. تازه می شی پر. من دو پرم.

خندیدم:

-تو دو پری ماهی، ولی من پر نیستم .

آس سوم رو رو کردم و گفتم:

-حالا فهمیدی چرا بهتون می گن ماهی ؟

نمایشی خم شدم و تمام ژتون ها رو اروم و کش دار توی کیسه ای

ریختم و رو به دیلر گفتم:

-اینا رو کجا نقد کنم ؟

دیلر خندید:

-بعد راهرو. صندوق. می بینی .

چشمکی زدم. کیسه رو روی دوشم انداختم تا بیش تر توی چشم باشه

و سمت در رفتم که پسر جوون گفت:

-اگه ما ماهی ایم، به تو چی می گن ؟

چشمک زدم:

-تمساح خونی .

-یعنی چی ؟

تنها گفتم:

-معنیش با خودت .

هنوز دور نشده بودم که صدای دیلر رو شنیدم که توضیح می داد:

-توی پوکر، تمساح خونی به کسی می گن که پول زیادی همراهش  
نمیاره، ولی اونقدر قدره که تا آخر تو بازی می مونه و اکثرا برنده ی  
بازیه .

و پشت بندش صدای داد پسر جوون:

-دختره ی پتیاره .

قهقهه زدم و سمت صندوق رفتم .

صندوق با دیدن تعداد ژتون ها گفت:

-تومن با دلار؟

کیف کوچیکم رو نشونش دادم:

-به نظرت تو این تومن جا می شه؟

خندید .

اسکناس های دلار رو تحویل گرفتم و سرخوش از ساختمون بیرون

زدم .

حالا اون قدری حالم خوب بود که بخوام بیش تر به اون ۳۰۰ تا فک

کنم .

ماشین رو روشن کردم و در همون حال شماره ی فرشید رو گرفتم. به

محض جواب دادن گفت:

-قورت دادی ؟

خندیدم:

-بلعیدم .

-پس سرحالی .

-فعلا فقط در حد شنیدن اطلاعات .

-همونشم کافیه .

-خب؟ از این شخص نا شناس چیا می دونی؟

-یه اکیپ ۴-۵ نفره ان. ۲ تا دختر، باقی پسر. و مشکل اینه که ما نمی

دونیم اصل کاری کدومشونه،

-اسمش چیه؟

-نمی دونیم. فقط اسم گروهشونو می دونیم .

-چی هست؟

-رابین هود .

خندیدم:

-چند سالشونه؟ ۱۳؟

-باورت می شه حتی سنشونم نمی دونیم؟

-زهر مار فرشید. به چیز درست حسابی به من بگو .

- با توجه به کارایی که گروه کرده، ۹۰ درصد احتمال می دم سر دسته  
اشون که دنبالشیم یه پسر باشه .

-اون ۱۰ درصد چیه ؟

- ۱۰ درصد تویی .

-من ؟

-اگه تو رو نمی شناختم، می گفتم ۱۰۰ درصد با یه پسر سر و کار  
داری. ولی تو باعث می شی فکر کنم این کارا ممکنه از یه دختر هم سر  
بزنه .

-نه دیگه، مشکلت همینه. ۱۰۰ درصد مطمئن باش با یه پسر سر و کار  
داریم .

-چطور ؟

-چون جز من دختری نیست که این کارا ازش بر بیاد .

بلند خندید:

-ناکس .

-عکسی چیزی از شون داری ؟

-فقط از یکیشون، که متاسفانه دختره .

-اونو که بذار لای دفترچه خاطراتت .

-حالا شاید به یه دردی خورد .

-عکسو ول کن. مشکل حبیبی زاده با رابین هود عزیزمون چیه ؟

-هر دو دنبال سرمایه گزارن. هر دو هم یکیو می خوان به اسم یعقوبی.

یعقوبی هم فقط واسه یکیشون می تونه سرمایه گذاری کنه .

-حبیبی زاده هم می خواد رقیب رو از میدون به در کمه ؟

-دقیقا .

-حالا این دو نفر سرمایه گزار واسه چی می خوان ؟

-فقط خود یعقوبی می دونه. ولی ما بدمون ننیاد بفهمیم .

-کارشون چیه ؟

-اگه کار یعقوبی رو فهمیدی، کار رابین هودم می فهمی .

-پس اینجور که معلومه نم پس نمی دن .

-می گم اسم یارو رو نمی دونیم، تو دنبال کارشونی ؟

-فرشاد دهننتو سرویس. نه اسم داری، نه کار، نه هیچی. یه رابین هود

به من گفتم انتظار داری برم امار ننه باباشم واست بیارم ؟

-ما فقط یه نقطه ضعف می خواییم. چیزی که باعث شه یا خودش

بکشه کنار، یا یعقوبی منصرف شه .

-اهل زد و خورد که نیستن ؟

-می گم دنبال سرمایه گزاره. یعنی از لحاظ شخصیتی بالاست .



-خودش که نمی خواد زور بازو نشون بده. ۴ تا آدم که داره .

-رها بگو هستی یا نه .

صدام بالا رفت:

-لعنتی از کدوم گوری پیداش کنم؟

-یعقوبی یه مهمونی گرفته واسه سالگرد ازدواجش. حتما اونجا دیده می

شن. ولی این که چه جوری به اون مهمونی ورود کنی با خودته. تو

لیست دعوت نیستی .

-هوم، پس عکسه دختره به یه دردی می خوره. از دفترچه خاطرات

بکشش بیرون .

خندید :

-لوکیشن مهمونی رو می فرستم .

-تند نرو فرشاد. هنوز قبول نکردم .

-بیخیال رها. می خوامی به ۳۰۰ تا پشت پا بزنی؟

-۶۰ به ۴۰ رو نیستم .

-۳۵، ۶۵

-نچ! ۳۰-۷۰

-اذیت نکن رها. بذار به یه نون و نوایی برسیم .

-رو صندلیت نشستی، لنگاتو انداختی رو هم، ۳۵ درصدم می خوامی؟

من باید برم تو دل گرگ .

-جهنم الضرر. ۳۰-۷۰!

-خوبه. حالا لوکیشنو بفرست .

: خندید

-بین من اگه یه روزی زن خواستم یه راست میام سراغ خودت .

-تو فعلا منو رد کن برم، شوهر نخواستیم .

-پولتو آماده کن، ادمشو جور کنم .

-تخفیف بگیر فرشاد. اون رقمی که می گی خیلی بالاست .

-اجازه پدر نداری رها. لب مرز می گیرن چوب می کنن تو ..

حرفشو بریدم :

-من نصف پولو سعی می کنم جور کنم. بهش بگو باقیشو وقتی پام

رسید اون ور می دم .

-باقیشو داری ؟

خندیدم :

-خدا بزرگه .

-دهنتو سرویس .

-من رسیدم خونه. خدافظ .

قطع کردم. ماشین رو توی پارکینگ انداختم و وارد تک واحد ساختمون شدم .

روی مبل نشستم، گوشی رو برداشتم و وارد اپلیکیشن بانک شدم. مبلغ پولی انتقال دادم و شماره ی ساناز رو گرفتم .

-جونم رها ؟

-سلام. پول اجاره ی این ماهو ریختم. بزنش به حساب صاحب خونه .

-رها اخر سر من از استرس این کارای تو می میرم. بابا تو چه غلطی می

کنی که با اسم یکی دیگه خونه می گیری ؟ من دنبال دردرس نیستم .

-ناراحتی معامله رو بهم بزنیم ساناز. با پولی که ماهیانه بهت می دم،

خیلیا راضین برام این کارو بکنن .

-خب حالا عصبی نشو. فقط لطفا حواستو جمع کن .

-من شب به شب واسه خواب میام خونه. فکر و خیال بیخود نکن .

-اوکی، پولو می زنم رسیدشو می فرستم .

-منتظرم .

قطع کردم. لیوان شیری گرم کردم و پولهام رو حساب کردم. تا ۳

میلیارد مبلغ خیلی زیادی مونده بود .

فلوپی از شیر نوشیدم و به ۳۰۰ تایی فکر کردم که اگه موفق می شدم،

۷۰ درصدش مال من بود .

رابین هود.. باز خنده ام گرفت. این چه اسم بچه گانه ای بود ؟ !

فرشاد لوکیشن مهمانی و روزش رو فرستاده بود. تاریخ نزدیک بود. باید

خودی نشون می دادم .

مسواک زدم و روی تخت افتادم. خواب دلچسب منتظرم بود .

کمد لباس هام رو باز کردم. از خودم شاکی بودم. باید برای لباس مهمونی از فرشاد پول می گرفتم. نه که لباسی نداشته باشم، ولی هر هزار تومن هم برای من ارزش داشت .

پیراهن دکلمته ی مشکی رنگ رو کنار زدم. پیراهن عروسکی سبز رنگ رو کنار زدم. حوصلم سر رفت و نصف لباس ها رو یک جا کنار زدم که چشمم به پیراهن نازک و لطیف بلند قرمز رنگ خورد. پیراهنی ساده، با چاکلی بلند تا روتون پا. یقه ی نسبتا شلی داشت و بند های نازک روی شونه. با لبخند لباس رو از کمد بیرون اوردم و روی تخت گذاشتم .

شروع به حاضر شدن کردم. با بابلیس کمی موهای مشکی رنگم رو حالت دادم که به خاطر لختی زیاد موها کار سختی بود. موها رو ازاد، روی شانه رها کردم. ارایش تیره ای کردم. سایه ی مشکی رنگ رو روی پلک کشیدم، زیر پلک رو کمی سایه ی قرمز زدم. خط چشم پهنی

کشیدم تا چشم هام رو کشیده تر نشون بده. رژ لب سرخ رو روی لب های برجسته ام کشیدم و کمی گلیتر روش زدم. به چهره ی لوندم نگاه کردم. بلند خندیدم .

از جا بلند شدم. صندل های مشکی پاشنه دارم رو پوشیدم. کتم رو روی شونه ها رها کردم. شال مشکی رنگی روی سر انداختم و با برداشتن کیف و سویچم بیرون زدم .

دم ویلا پارک کردم. شروع به انالیز کردم. کوچه پر بود از ماشین های مدل بالای پارک شده. چشمم سمت مردی با لباس فرم رفت که جلوی در ایستاده بود. احتمالا کارت های دعوت رو چک می کرد و خوش آمد می گفت .

ماشین رو خاموش کردم. سبد گلی که خریده بودم رو برداشتم و پیاده شدم .

با اعتماد به نفس سمت در ویلا حرکت کردم. سری برای نگهبان جلوی

در تکون دادم و در حال رد شدن بودم که گفت:

-یه لحظه خانوم .

بینیم چین افتاد. خودم رو کنترل کردم. جدی سمتش برگشتم:

-بله ؟

-می تونم کارت دعوتتون رو ببینم ؟

یک ابروم بالا رفت:

-بله ؟

-کارت دعوت ؟

-سوالتونو شنیدم اقا. فقط شانس دومی بهتون دادم تا دقت کنید چی

می گید .

مرد پوزخند زد:



-چطور؟ کارت رو جا گذاشتین؟ ما از این حرفا زیاد شنیدیم .

اخم کردم:

-حد خودتو بدون اقا. اصلا متوجهی با کی داری صحبت می کنی؟

-با یکی که کارت دعوت نداره. برو بیرون خانون وقت ما رو نگیر .

نزدیکش شدم. سرم رو نزدیک پیراهنش کردم و اتیکت روی پیراهن رو

دیدم:

-مسعود جعفری؟

مرد لبخند یک وری ای زد:

-چیه؟ شماره هم بدم؟

تلفنم رو دراوردم:

-چنین بی احترامی ای رو باور نمی کنم .

بعد زیر لب تند تند، طوری که بشنوه تکرار کردم:

-مسعود جعفری.. مسعود جعفری .

شماره ی فرشاد رو گرفتم. خیلی زود جواب داد:

-چطوری ؟ تونستی بری تو ؟

-سلام جناب یعقوبی .

مرد موشکافانه نگاه می کرد .

صدای فرشاد اومد:

-چی چرت می گی ؟

-خواستم برای عدم حضورک عذر خواهی کرده باشم.

فرشاد خندید:

-غلط کردی نری. برو تو دختر .

-منو می شناسید. دعوت شما را اصلاً بی جواب نمی دارم ولی خوب چون منو می شناسید باید بدونید که تحمل بی احترامی رو ندارم. سبد گلی براتون تدارک دیده بودم. می فرستم نگهبانتون دستتون برسونه.

-جلو کی داری فیلم میای رها؟

-من واقعا عذر می خوام، ولی از من نخواهید که شرکت کنم. عزت نفسم بالا تر از این حرف هاست .

مرد کمی ترسیده بود .

فرشاد لوس گفت:

-عزت نفستو قربون .

-حقیقتاً برخورد نگهبانتون اذیتم کرد. به خاطر چی؟ یه کارت دعوت.

من فکر می کردم چهره ام به اندازه ی کافی شناس باشه تا نیازی به دعوت نداشته باشه .

- او هو چهره اتو قربون .

- شخصی به اسم.. اممم.. فراموش کردم یه لحظه اجازه بدین .

باز به مرد نزدیک شدم تا اتیکت روی لباسش رو ببینم که دستش رو

فوری روی اسمش گذاشت و اروم گفت:

- خیل خب برو تو. فقط منو از نون خوردن ننداز .

اخم کردم:

- اسمشونو فراموش کردم .

فرشاد خندید:

- فکر کن تو یه چیزو فراموش کنی .

- سبد گل رو به دستتون می رسونم. به امید موفقیت های بیش تر. خدا

نگهدار .

قطع کردم و رو به مرد گفتم:

-من دیگه داخل نمی رم. این گل رو به دست آقای یعقوبی برسونید.

خدا نگهدارتون .

-خانوم وایسا. نری تو دهن من صاف می شه .

صدام کمی بالا رفت:

-من کاری ندارم که منو نمی شناسید.. ولی بهتون یاد ندادن با یه

خانوم چطوری صحبت کنید ؟ بی ادبیتون غیر قابل بخششه .

-من معذرت می خوام بیا برو تو .

-معذرت خواهی شما برای من کافی نیست اقا. طرز حرف زدن شما منو

اذیت می کنه .

مرد نالید:

-بله چشم. شما درست می فرمایید. منو با این یعقوبی در ننداز خانوم.  
به زور این کارو ازش گرفتم. پولمو نده بدبختم. ندارم مهریه ی این ماه  
زنمو بدم. میفتم زندان ولله .

اخمم رو حفظ کردم:

-امیدوارم درس عبرتی باشه تا بدونید رفتار صحیح با یه خانوم چطوره .  
با حرص گل رو از روی میز کوچیک رو به روش برداشتم و بدون نگاه  
بهش به سمت ورودی ویلا حرکت کردم.

برای فرشاد نوشتم:

-رفتم تو .

عکس دختری که فرشاد فرستاده بود رو نگاه کردم. جزء به جزء رو به  
ذهن سپردم .

پیام فرشاد رسید:

-جووون داری تو به خدا .

گوشی رو توی کیف سر دادم. پا به ویلا گذاشتم از لوکسی بیش از  
اندازه اش جفت افروهام بالا رفت .

دختر جوانی سمتم اومد:

-خوش اومدین. کتون رو بگیرم ؟

سرم رو تکون دادم. کت و شالم رو دستش دادم و به سمت سالن  
حرکت کردم. سبد گل رو روی میزی گذاشتم .

با دیدن جمعیت تعجب کردم. تعداد نسبت به فضا کم بود. حدس  
چشمی ای زدم. حدود ۴۰ نفر حضور داشتن. پس معلوم بود یعقوبی  
ادم محتاطی بود .

لبخندی روی لب نشوندم و سمت بار رفتم. بارمن پرسید:

-چه نوشیدنی ای میل دارید ؟

-غیر الکلی باشه .

باید هشیار می بودم .

نوشیدنی رو تحویل گرفتم. همون جا ایستادم و در حین نوشیدن جمعیت رو زیر نظر گرفتم. تک به تک دخترا رو از چشم گذروندم. دختر توی عکس نبود. از دور حبیبی زاده رو دیدم. اشنایی ندادیم .

اروم و طبیعی گردنم رو به سمت چپ چرخوندم و چشم هام درجا به هدف زد. دختر رو دیدم. موی توی عکس تیره بود ولی الان بلوند. کمی دقت کردم. برق مو زیادی بود. طبیعی نبود. مو، مو نبود. پوستیژ بود. از کشفم خوشحال شدم. کسی که به موی مصنوعی رو میاورد حتما دلیلی برای شناخته نشدن داشت. مردی با کت و شلوار خاکستری کنارش ایستاد و شروع به حرف زدن با دختر کرد. دختر عادی بود. نه لبخند خاصی، نه نگاه خاصی، نه تظاهر به رفتار خاصی. این دو نفر اشنا بودن .



مواجهه ی یک دختر با پسر غریبه متفاوت بود. حتما لبخند می داشت.

یا لبخند لوند، یا لبخندی به نشانه ی ادب. حتما صاف تر می ایستاد تا

اعتماد به نفسش رو نشون بده.

این بی ریایی دختر عادی بود. اونقدر عادی که نشون می داد این دو

نفر خوب هم رو می شناسن .

چهره ی مرد رو به ذهن سپردم. رو گرفتم و به رو به رو خیره شدم .

این بار چشمم رفت سمت نگاه ها. باید دقت می کردم تا ببینم کدام

چشم ها به دختر نگاه می کنند. چیز خاصی توجهم رو جلب نکرد.

قلوپ دیگری از نوشیدنی ام خوردم. مرد کت و شلوار خاکستری پوش

سمت بار اومد. بارمن سوال تکراری رو پرسید و مرد جواب داد:

-بدون الکل باشه .

حواسم جمع شد. وقتی کسی به الکل پشت پا می زد یعنی برای انجام کاری اومده بود، کسی که به دقت و حواسش نیاز داشت. مطمئن تر شدم.

نگاه ریزی سمتش انداختم. نگاهم کرد. لبخند کوچیکی زد. مرد هم لبخند زد .

نی رو توی دهان گذاشتم و قلوپی نوشیدم که مرد گفت:

-خوشمزه اس ؟

-راضی کننده اس .

مرد خندید و رو به بارمن گفت:

-به منم از همین بده .

و رو به من گفت:

-اگه یه چیزی خانوما رو راضی کنه یعنی معرکه اس .

لبخندم رو کش دادم:

-خیلی مطمئن نباشید .

نگاه مرد سمت یقه ی لباسم رفت. زود نگاه گرفت:

-چطور؟

-مثلا همین لباس من حتما از نظر شما زیباست، ولی برای من راضی

کننده نیست .

مرد بلند تر خندید:

-منم داری چیزی که خودم باهش حال نکنم ولی خانوما رو راضی

کنه .

یک ابروم بالا رفت:

-با چنین ذهنیتی احتمالا مجبور شید تنهایی باهش حال کنید .

مرد بی نوشیدنی مست شده بود. خنده اش که این رو می گفت .

نوشیدنی اش رو از بارمن گرفت، به پیراهنن اشاره کرد و گفت:

-لباس قشنگیه .

و بعد از کنارم رد شد و رفت .

نا امید شدم. چطور می تونست ول کنه و بره ؟ چرا برای حرف زدن  
بیش تر نایستاد ؟ نمی خواست توجهم رو جلب کنه ؟ یا به اصطلاح مخ  
بزنه ؟

لبخندم رو حفظ کردم. معلوم بود که نمی موند. مرد برای انجام کاری  
اومده بود. قطعا وقتی برای این کار نداشت .

قدم های مرد رو دنبال کردم. از جیبش جعبه ی سیگاری بیرون کشید  
و به باغ رفت .

تکونی به خودم دادم. قدم برداشتم و سمت دختر رفتم .

چشم تو چشم شدیم. قیافه ی نگرانی به خودم گرفتم. نزدیکش شدم و گفتم:

-سلام. ببخشید می تونم یه درخواستی ازتون داشته باشم؟

دختر متعجب بود:

-بفرمایید .

-من..ام..اخه روم هم نمی شه .

دختر هنوز عجیب نگاه می کرد که گفتم:

-همین الان پررود شدم و متاسفانه چون موعدهش نبود هیچ چیزی

همراهم ندارم. احيانا شما همراحتون پد دارید؟

دختر لبخند زد:

-اره عزیزم همراهمه. بریم توی سرویس بهت بدم؟

لبخندی از شانس خوبم زدم:

-ممنون می شم .

کنارش سمت سرویس رفتیم که گفت:

-خیلی نگران نباش. پیرهنت قرمز .

به شوخی اش لبخند زدم. وارد سرویس شدیم کیفش رو باز کرد. همه تن چشم شدم و توی کیف فرو رفتم. کیف شلوغی داشت. همه چیز به هم ریخته. مجبور شد چند قلم رو بیرون بیاره تا راحت تر پیدا کنه. رژ لب و عطر از کیف خارج شدن .

مطمئن بودم سنگینی نگاهم رو تا حدی حس می کنه ولی چاره ای نبود .

بلیط نمایشگاهی توی کیفش دیدم. دقت کردم تا بفهمم چه نمایشگاهی .

تاریخ رو دیدم. برای دو روز بعد بود. خواستم دقت بیش تری کنم که انگار خودش هم متوجه بلیط شد و خیلی زود دستش رو جوری روی بلیط گذاشت که نتونستم اسمش رو بخونم. پد رو دیدم ولی چشمم روی بلیط بود که دختر سخت سعی در پنهانش داشت .

تنها چشمم یک کلمه دید : آبرنگ .

بعد دختر زود گفت :

-پیداش کردم .

لبخندی بهش زدم :

-خیلی لطف کردی. ممنونم .

دختر کمی هول بود ولی لبخند زد :

-خواهش می کنم .

پد رو دستم داد و زود از سرویس بیرون رفت .

داخل دست شویی شدم. ریسک نکردم. ممکن بود بعدا سرویس رو

چک کنن. پد رو استفاده کردم و جلد دورش رو طوری توی سطل

انداختم که گوشه اش از سطل بیرون می زد .

دست هام رو شستم و خارج شدم.

چشمم دختر رو دید. دورتر ایستاده بود و با همون مرد صحبت می

کرد. مرد کمی توییخ گرانه نگاهش می کرد .

زود نگاه گرفتم .

سمت میز غذا رفتم و تکه فیله ای برای خودم توی بشقاب گذاشتم.

بشقابم رو دست گرفتم و به قصد برگشتن سر جام چرخیدم که دختر

رو رو به روم دیدم .

باز لبخند زدم :

-بازم ممنون .



کمی چشم گردوندم. مرد نبود. مرد کجا بود؟

دختر هم لبخند زد :

-خواهش می کنم. امیدوارم به برندش حساسیت ندی. من خودم

حساسست می دم .

-پس برای چی همراهت داریش؟

-برای من نیست. کیف خواهرمه. به خاطر تشابه کیف ها امروز سر ناهار

کیف ها حا به جا شد .

به معنی فهمیدن سرمو تکون دادم.

چقدر ناشیانه بلوف می زد. اگه باهش سر میز بودم، این ماهی رو تکه

تکه می کردم .

جواب دادم :

-به کار من که اومد. باز هم ممنون .

چشمم دنبال مرد بود. همزمان دختر رو هم زیر نظر داشتم که تلفنش

رو کنار گوشش گذاشت و در حال حرف زدن به سمت باغ رفت .

باز به دنبال مرد چشم گردوندم. اررم و نا محسوس به سمت راست، بعد

مستقیم، بعد چپ.. تماما چرخیدم که به سمت بار برم تا به این بهانه

پشت سرم رو ببینم که چشمم به مرد خورد که از سرویس بهداشتی

خارج می شد .

لب هام کش اومد. رفته بود چک کنه !

خودشون بودن. خودشون بودن که انقد محتاط و محافظه کار بودن.

سال ها با امثال این آدم ها سر و کله زده بودم. دیگه می

شناختمشون .

مرد تا اخر مهمونی دیگه نه سمت دختر رفت، نه سمت بار .

وقتی از در ویلا خارج شدم و سوار ماشین شدم، فوراً شماره ی فرشاد

رو گرفتم. هنوز بوق نخورده جواب داد:

-جون من بگو اوضاع ردیفه .

-هنوز نمی دونم. امار یه چیزیه در بیار .

-آمار در بیارمون که تویی .

-نترس با چند تا سرچ می تونی اینو در بیاری .

-بگو عزیزم .

-یه نمایشگاه که تاریخش واسه پس فرداست .

-چه نمایشگاهی ؟

-احتمالا نقاشیه. آبرنگ.ش در بیار ببین واسه کیه و چرا این رابین هود

نمی خوان کسی درباره اش بدونه .

-چی کشف کردی رها ؟

-تو کاریت نباشه. کاری که گفتم رو بکن .

-خبرت می کنم .

قطع کردم. سیگاری روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم .

در حال گرم کردن شیر بودم که تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره ی

فرشاد جواب دادم:

-چک کردی ؟

صداش پر خنده بود:

-دختر گل کاشتی .

-چی شده ؟ چه نمایشگاهی ؟

-نمایشگاه واسه یه آقاییه به اسم ارسلان زواری .

-خب ؟ کی هست ؟

-دشمن خونی یعقوبی .

یک ابروم بالا رفت:

-یعقوبی هم نمی دونه ؟

-یعقوبی بدونه خشتکشونو می کشه رو سرشون .

-پس بذار کف دست یعقوبی .

-اسمی ازشون نداریم. باید بری نمایشگاه. عکس می خواییم رها .

پوفی کردم:

-اونو می شه راحت ورود کرد ؟ یا باز درگیری داریم ؟

خندید:

-بلیطتم خریدم .

-اوکی. بین فرشاد، فقط کافیه این ۳۰۰ تا بشه ۲۹۰ تا. اون وقته که بد قاطی کنما .

-خیالت راحت. همه چی سر جاشه. حبیبی زاده تو مهمونی دیدتت. واضیه ازت .

-اوکی. بلیطو واسم بفرست .

-دستت طلا .

-خدافظ .

فکرم درگیر شده بود. اگه خیلی مشتاق به همکاری با یعقوبی بودن پس با دشمنش چه کار داشتن ؟

شیر رو نوشیدم. پیراهن رو دراوردم. حوصله ای برای پوشیدن لباس نداشتم. با لباس زیر به تخت رفتم .

تنها زندگی کردن یه مزیت هایی هم داشت .

\*\*\*

با لباس های گل گلی و گشاد هنری، چتری های کوتاه مصنوعی،  
عینک گرد و بند عینک شلوغ و پلوغ وارد نمایشگاه شدم. بلیطم رو  
نشون دادم و لبخند دندان نمایی زدم .

پا به تالار اصلی گذاشتم. مجلل بود. دیوار های بزرگ پر از تابلوهای  
نقاشی بود. چند نفر درباره ی نقاشی ها توضیح می دادن. چشم  
گردوندم به دنبال چهره های آشنا. زود نگاهم رو سمت یکی از نقاشی  
ها کشوندم. نمی خواستم جلب توجه کنم. سمت یکی از تابلوها رفتم.  
به نقاشی ای رسیدم که هیچی از مفهومش نمی فهمیدم. نگاهم به  
قیمت تابلو که بالا تر درج شده بود کشیده شد:

۲۴۰ میلیون تومان ؟ کی برای چند تا خط مسخره چنین مبلغی می  
داد ؟ شیفته وار نگاه می کردم.

قدم برداشتم به سمت تابلوی بعدی و در همین حین نگاه گردوندم.  
چشمم مرد آشنا رو دید. کمی دقت کردم. نگاه مرد بالا اومد. زود سرم  
رو سمت تابلو چرخوندم اما سنگینی نگاه رو حس می کردم. لعنتی  
نکنه شناخته بود ؟

تلفنم رو دراوردم و خیلی زود، طوری که انگار دارم از تابلو عکس می  
گیرم، عکسی از مرد انداختم. درجا برای فرشاد فرستادم و عکس رو  
پاک کردم .

نگاهم رو به تابلو دادم. دقایقی با لبخند نگاه کردم .

شخصی با آرمیوه پذیرایی می کرد. یکی برداشتم که صدایی نزدیک  
گوشم گفت:

-یعنی از این یکی هم راضی هستید ؟



تپش قلب اولین حسم بود. هرچقدر هم که تجربه داشتم، باز هم

استرس مثل بار اول بود .

سمتش چرخیدم. اخمی از گیجی کردم:

-بله ؟

-شناختید ؟ مهمونی یعقوبی یه گفت و گویی داشتیم .

نمی شد زیرش بزنم. لعنتی باهوش بود .

لبخند زدم:

-اووه، بله یادم اومد. دنیای کوچیکیه .

-دقیقا .

لبخند زدم و با گفتن " با اجازه " از کنارش گذشتم .

استرس حمله ور شده بود. تنها امیدم عکسی بود که برای فرشاد

فرستاده بودم. کار تموم بود. فقط باید فکری برای خروج از اینجا می

کردم. نمی شد بدون دیدن اکثر تابلو ها برم. مشکوک بود. به قدم هام سرعت بخشیدم. چند تابلو رو گذروندم و جلوی یکی ایستادم که صدای آلامر آتش روشن شد .

با هول برگشتم. نگاه به جمعیتی کردم که هراسان سعی داشتن از ساختمون خارج شن. قاطی جمعیت شدم تا بیرون برم. همه هم رو له می کردن. فضایی برای دویدن وجود نداشت. بین جمعیت سعی داشتم راهمو پیدا کنم که دستم کشیده شد. برگشتم و مرد رو دیدم که با لبخند گفت:

-بفرمایید کمک کنم راحت تر بیرون برید. اون ور یه خروجی دیگه هست .

احمق نبودم که باور کنم. هول و ترسیده گفتم:

-ممنون. خودم از همین ور می رم .

ولی دستم ول نشد .

-خواهش می کنم. من به آشناهام همیشه کمک می کنم. ما با هم

اشناییم، نیستیم؟

لبخند کوچیکی زدم:

-اخه نیازی نیست. الان راه باز می شه .

ابروش رو بالا انداخت:

-حرکت کنید خانوم. گفتم کمکتون می کنم .

خوفش تهدید داشت. می دونستم من رو به ناکجا آبادی می بره. چاره

ای نبود .

سرمو با تایید تکون دادم و همراهش شدم. لعنتی دستم رو ول نمی

کرد تا فرار کنم. خلاف جهت جمعیت حرکت کردیم. امیدوار بودم

سردی دستم بین دست هاش حس نشه. نزدیک اتاقی شدیم. در اتاق

رو باز کرد و تقریبا پرتم کرد داخل. سکندری خوردم ولی تعادل رو حفظ کردم. داخل اتاق ۲ دختر دیگه هم بودن که یکیشون رو می شناختم .

مرد در رو بست. خودمو به اون راه زدم:

-چی شده ؟ چرا در رو می بندین ؟ مگه نگفتید راه خروج..

-دروغ نگفتم. راه فرار داره اینجا. منتها یک طبقه و نیم رو باید بپری .

سه نفر بودن و من قصد جلب توجه نداشتم .

دختری که توی مهمونی دیده بودم گفت:

-بهش سخت نگیریدا، پریوده .

هر سه خندیدن .

مرد با خنده اش گفت:

-نمی شه. با موش ها مشکل دارم .

با تعجب گفتم:

-موش؟

-هوم، موش. تو کی ای؟

-من ..

نتونستم جمله ام رو تموم کنم. نگاهم به سه نفرشون بود که همزمان بهم نزدیک می شدن. عقب رفتم. پشتم به پنجره خورد. راه فراری نبود. مرد نزدیکم شد و یقه ام رو گرفت:

-زیر این موزاییکا جا می شی چالت کنیم؟

فرشاد لعنتی. این بود اون شخصیت والا؟

چشمم به اسپری فیکس نقاشی ای که درست سمت چپم بود خورد .

گفته بود یک طبقه و نیم؟ پاهام چقدر توان داشتن؟ هر سه نزدیک

صورتتم بودن.

در ثانیه اسپری رو برداشتم و توی صورت هر سه نفر اسپری کردم.  
صدای دادشون بلند شد ولی من فرصت نداشتم. زود از پنجره خم  
شدم. سطل آشغال بزرگ شهرداری پایین بود. سعی کردم دقیق باشم.  
نگاهی به سه نفر کردم. مرد یک چشمش رو بسته بود و چشم دیگر  
سرخ بود. زیر لب فحش می داد. باز داشت نزدیکم می شد که لحظه ای  
چشم هام رو بستم و از پنجره بیرون پریدم .

فرصتی برای جیغ زدن نبود چون به ثانیه هم نکشید و من میون اشغال  
ها فرود اومدم ولی ساق پام محکم به لبه ی سطل خورد. آخ بلندی  
گفتم .

بالا رو نگاه کردم. مرد آماده ی پریدن شده بود. لعنتی ول کن نبود .  
زود از دو طرف سطل گرفتم و بیرون اومدم. بیرون اومدم همزمان شد  
با پریدن مرد. پام درد می کرد ولی به زور دویدم. ماشین مدل بالایی

دم ورودی ساختمون پارک بود که احتمالا برای یکی از مهمان های

لوکس نمایشگاه بود .

مردی پشت فرمون نشسته بود .

بی مکث سمت ماشین رفتم، در رو باز کردم. روی صندلی شاگرد

نشستم و بلند گفتم:

«برو برو برو برورورورور»

مرد متعجب گفت:

«چی؟»

حرفی داد زدم:

«برو الان می رسهههه .»

مرد به عقب نگاه کرد. مرد دونده رو دید. ماشین رو روشن کرد و راه

افتاد .

حرصم از سرعت کمش درومد:

-اینی که زیر پاته مازراتیه، در جریانی؟

مرد یه وری لبخند زد:

-خوب شد گفتم .

نهایت ۱۰ تا سرعت گرفت .

از حرص لب هام رو می جویدم. مرد از حرص خوردنم خندید:

-حرص نخور. پوستت چروک می شه. همین جوریش قیافت دیدنیه،

چه برسه چروکم بشی .

-قیافم چشه؟

-موهات نصفش کنده شده .

ابروهام بالا رفت:



-چی؟ کجا؟ اینه داری؟

مرد به سایه بون ماشین اشاره کرد

نگاهی به عقب انداختم. دیگه کسی دنبالم نمیومد. کمی راحت تر نفس

کشیدم .

سایه بون رو پایین کشیدم تا از اینه اش استفاده کنم که عکس

کوچیکی از خودم رو توی اون پیراهن قرمز، چسبیده به اینه دیدم .

تپش قلب به شکل وحشیانه ای برگشت .

بهت زده، ترسیده و پر استرس نگاه مرد کردم که خندید:

-خوشگله، نه؟ پاهاش که خیلی هوس انگیزه .

پاهای بیرون زده از چاک پیراهن قرمز را می گفت؟ رهای احمق!

خواستم در رو باز کنم که باز نشد. نگاهش کردم. باز هم لبخند یه وری

ای زد:

-شیشه ی پنجره هم امتحان نکن. قفله .

-تو.. کی ای ؟ چی می خوای ؟

دستش رو جلو آورد:

-فراز هستم. به جهنم خوش اومدی .

\*\*\*

رمان تمساح خونی یک آکواریوم را بلعید به نویسندگی نون قاف

(نگار.ق) جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور**

می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر

غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.